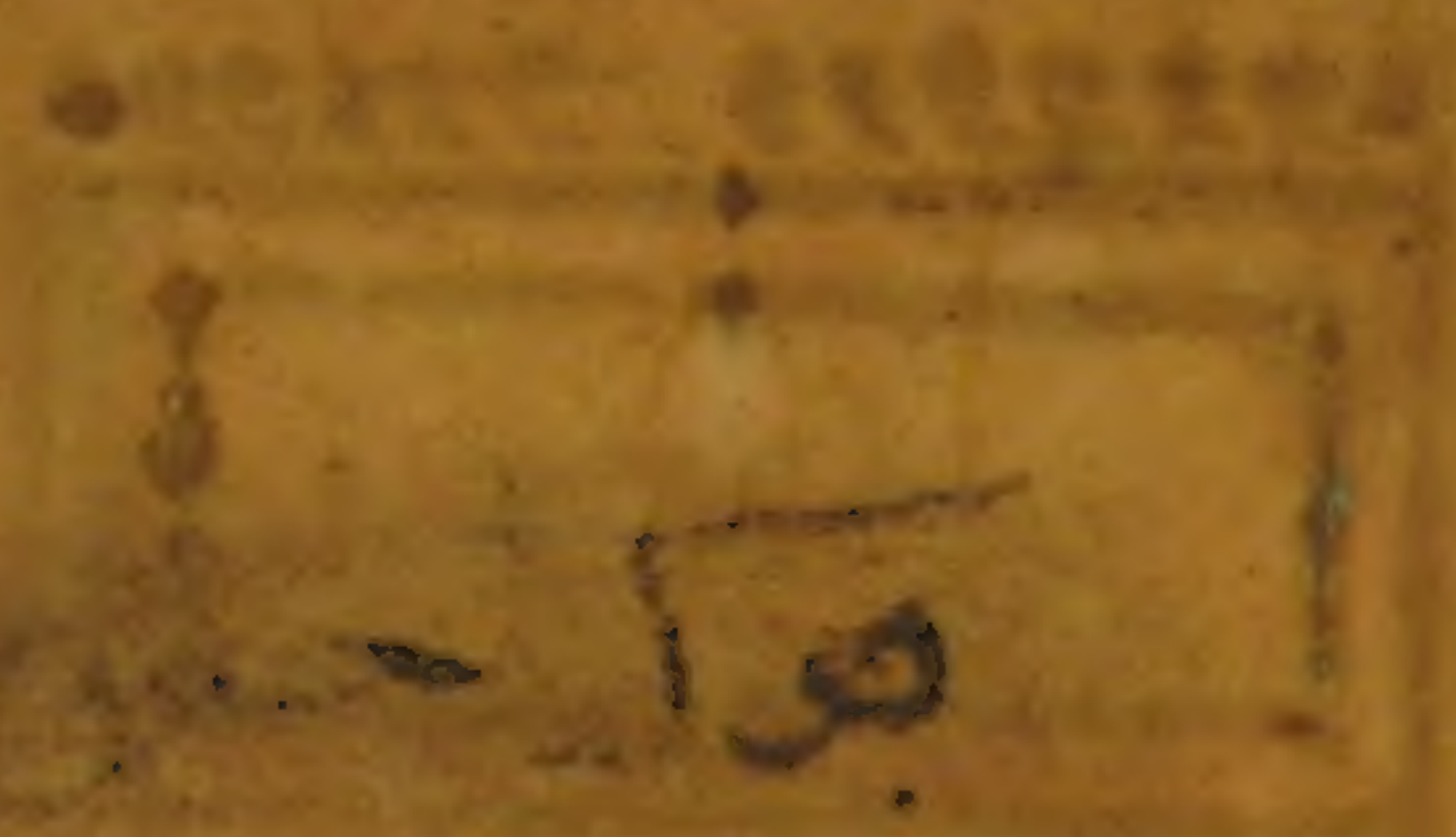






تملكه



مکتب اربعه
مکتب شاه و دولت



تملكه مکتب اربعه
یوسف اغا الجوجه



صحیح ترین حدیثی که راویان بخاکس وین و ثنایان در اسپین
 الاکتند حمد و امانیت که کلمات نامه جامع بزبان بجزریان
 صحت کند انید و مالی کلام کامل و خطاب مل خود کرد و نیده
 و شغل روادش بعد ثلثه بکوشش محرومان از سعادت
 محبت وی رسانیده و نور علم و بان عمل موجب علم از طلا
 ضلالتشان رسانیده صلی الله علیه و سلم تعلیم و علو حفظ و آداب
 این جبل کلا است از ان کلمات که سبب است فهم و خطا
 بظلم فارسی ترجمه کرده پس آمد امید واری
 از انکه ناظم ترجمه ام و زور شرط من خط علی اربعین
 اثنی عشرت شمعون و اهل شود و در اعبادت بفرما
 بعثت ایوم یقیمه ثنایا علماء و اصل کرد و موسی
 بکون لکون عصمه و اعون و الله اعلم بالصواب

و پس تمیما

من اعطی الله و منع الله حسب الله و البعض بقید الله

و بعضی من عیال
 و بعضی من عیال
 و بعضی من عیال

لایوس احد کم حتی یک لافه یا یک لافه

و بعضی من عیال
 و بعضی من عیال
 و بعضی من عیال

المسلم من سلم المسلمین من ین و ینا

پس کمش بر بوقول پیرا

کریه عامی بود و کر عالم

که بر جا بود پس مانی | باشد از قول و فعل او یلم

مُضْتَمِلٌ لِّاجْتِمَاعٍ فِي مَوْسِنٍ الْخَلْقِ مِثْلُ

نزل کنان ذوی و شریعی
راه ایس که کرمی
زاکم در سحر منوی
شود جمع نخل و بنوی

تیش این دم فشیست اخص و طائل

دوی زار سپهر افرا
مر زمان در جای عقل
کلیه احوال و شش
موضع برین طائل

لم یشکر الله لم یشکر الناس

تو نعمت ندید که پس | میسن شکر گوئی

کی بشکر خدا قیام کند | سهار ک شکر بند ک خای

مَنْ يَشْكُرْ لِي لَا يَشْكُرْ لِي

کرم که از کرم شکر
کرم که از کرم شکر
کرم که از کرم شکر
کرم که از کرم شکر

الذي يلمن به و نعمته فيها الذكر الشا

نمی در شکر
نما که از کرم شکر
در د عالم شکر

من یشکر الله لم یشکر الناس

کرم پست آفتاب حمت حق | شامل نند و زار عالم

باد از آن ور بسته دینار | باد از آن ور بسته درم

و م علی اکبر تبار و روح حکمت

ای که از او که شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز

ای که از او که شسته ز

ای که از او که شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز

قال البیضا پیکم انی

مردم هر چه بکنند بمان | چپ باشد در ای و کرا

دهد دوزخ کرم ت پست | فرض باشد ادای و کرا

المجا پس ایا ماشه صدق بی الله

ای که از او که شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز

قال البی علی السلام استشاره

ای که از او که شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز
شسته ز شسته ز

الیدین شین الیدین صدق بی الله

بکشد بر مال روز پنج | سر که خواهد کمال بهره

جهه دیر کن بنامش دین | اما کجا چهل خیر

الثباته مال لا ینفد صدق

عجب مصلحت از دل کم
فقیل چنان بیست و یک
کریک کاش که
سیا پای نیاید پسر

نوم است به شمع الزرق صدق

کاش که شب از دنیا
چرخ خورشید بگردان
ببر خورشید بگردان
ببر خورشید بگردان

قال بنی علی السلام السلام ربنا

سود اگر بایست زبانه خویش | پشیم شای و شای

سودت کنون پشیم | در جوار حسد یایش

قال بنی علی السلام اذا السحاب لم

کاش که شب از دنیا
چرخ خورشید بگردان
ببر خورشید بگردان
ببر خورشید بگردان

العیس من غطت عینه

کاش که شب از دنیا
چرخ خورشید بگردان
ببر خورشید بگردان
ببر خورشید بگردان

کفی بالمرأه ان یحدث کل ما یمنع

مرد را پس کف که قدم | از مقرران مده پرب

مره آید درون و زک کشتن | از مره ها نهند پرده

کفی با الموت و عطا

کفایت کفایت کفایت
کفایت کفایت کفایت

خیر التماس انفعهم لنا پس

کفایت کفایت کفایت
کفایت کفایت کفایت

ان یسحب السهل الطلق صدق

تا خط دوپستارت بستی | یکدل و یکدل یکدش

شاید طبع و کفایت خاطر زری | نرم خوی گشته ابروهای

مال کفایت کفایت کفایت

کفایت کفایت کفایت
کفایت کفایت کفایت

مال کفایت کفایت کفایت

کفایت کفایت کفایت
کفایت کفایت کفایت

مال کفایت کفایت کفایت

دیدن و سپست کفایت که کفایت | بهره دوپستی ما را آید

زاشاق دوام بستان | شوق کا ہر ملالت آوا

طوبی لمن عزیب عن عیون الناس

یوسفی کونکوی پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی

الغنی بیکس من فی الیوم الناس

بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی

من بین السلام لمرکز کلاسیه

شاهشور جاسم مل | شہر دین جلال آوا

زاجہ و غور شیدت بار آیت | رانجہ لایق باشد رت بار

لش الشید القصر الیوم الیوم

بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی

لیس الغنی عن کثره النعمان الغنی عن النعمان

بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی
بازش پیشتی

الحزم سوء الظن صدق بی

حزم مرد آس بک وقت | دحق خستق کبان باش

عند الغنی

در همه کار خنیا و کند / تا زمر کید و دامان

اعلم لا تحب منع

کجای از انب / می رود در /
سعد از ان شوم /
تیرگی از ان /

الکلمه الطیبه صدق

خون کوی با پیل /
ز انکه در دای جان /
قول و فعل /

کثره الفحکامیت القلب

خون کس و که بزرده /
خنده راز بر لب پیرانه

خنده کم کی که خنده بیا / صد دی رنده را میرانه

الحمت تحت ادم الامت

سزاوارد شب که شمع /
کسری از پای و دران /
فانک شوم بی پای شیب /

السلام کل النظم صتی

مرشد شب که کوی /
بیای شب که شیب /
کجای که شیب /

النظم مسموم من پیام پس

این زلف خال ما محرم / و آنیک دو اتم پیش

مفتی دہلی

مستأجره بدو در این زمین من موجب فایده و فواید

فی مع الدہ باعین فرق بنیہ ام سوارہ ص ۱۱۰

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript page, showing several lines of text.

بسم الله الرحمن الرحيم

ز ان پیش کر چسب حال کوم	از صلوات و جلال کوم
از خالق ما و نور که چون کوی	ز روح نفست و در کجا پوی
ز و کوی سپهرتدیرست	چو کان بلال گوشه گیرست
از حکمت او بیت و زرد کیر	چو کان قضا و کی قیاست
از ماه برین تابند ایوان	که کوی نمود و که چو کان

هر دزد ز ماه تابانی	ز کبر و رست او دگر کوی
ضغث که ز غم عالم نیست	ز غم و غیب سپهر کوی زشت
زین کوی در پست زر که پست	از رخ ز کوی شش پست
زشت و غریب و دورش	که بنا پست محل جایکش
ای کوی خور از تو پست	چو کان شب ز رو آفتاب

سم کوی زمین مد و ز تو

سم کوی فلک من و ز تو

سم که در دشت چمن لاجوردی	چو کان ز زار پهلادی
بر رویستان باد مثال	از خورشید و نقطه حال
چو کان عجب جوی پای زی	وز غنیمت سود و کوی پای زی

چو کان تو کنی ز آب مری	در صحن صدف زدن کنی کوی
از کلم گوشت نه بی پیر و پای	این کوی سپهر سیم سیمای
از صحن تو این دو کوی زین	کردید بروی صحن سپهرین
و ز لطف تو برده در سخن کوی	چو کان ز با هنر سخن کوی

توسیع خدای ز پیکر پیون

ای لال بان و ماز تو	تا سته بود نیام از تو
ای ز تو بود و حائقین	پسودای سپهر خیالی کن
رهن بودت کرد من سبت	در آینه خیال من حسبت
بویق رفیق مال من کن	در در صدف خیال من کن
تا حیر ز روی حال کم	آنجهت خیال گویم

عشق نو و حالت نو نمیش	شبهی نمی شمع و نمیش
نا سفت در می نه درم دد	تثابته کوش گوهرم دد
بی گوهر معرفت مایم	تا نام بعبارت رفی مایم
در صحن شهادت مرقع دد	که یابی نعت مرقع دد

از دست مری و کوی

سپهرش و بی سواد کوی	آن کرد کد ز کوی فک کوی
این گوهر بر سپهر برد	آن کوی ز دود مبرد

هم سپهر و دست زد کرد	
هم قرض نشسته دو پار زد کرد	
هم پرد ز حبه فک کوی	هم کرد و دو صوبی ز کوی

میدان سپردن تو شسته	در حال زودت میان گذشته
میزان جوهرین سپاه رانده	از و طایر تو پس باز مانده
یک خرد نو از گانش	یک کوشه کین ز صو گانش
در کشتن سپهر گویی	در مکتش دو کون میونی
گوی نه من نشان را پیش	ناک ره آن دیار پیش

در معجزات و معجزات کوبه

فی سحاح من غنمه کن	در سپهر حقیقتم خبر کن
نگوی مثال سر در آرم	بیت حال بر سر آرم
گوی ز خیال بر رستم	تا چینه زنده دو جان شوم
جو کمال من پیش نه	از دست خرد من بستانم

در گوی خیال خوب بنده	دست همه را بچوب بنده
جوگان ز زبان این سپارم	با گوی سخن خیال بازم
میدان سخن تمام کبیرم	در نظم جو در مقام کبیرم
در جبه جهان شوم کرامی	از کوم نغمه جو بن نضای

در معجزات و معجزات کوبه

روزی که ز مو سپهر باران	بود بر دست ز نو باران
خورشید ز بر پرده پسته	دخ که غنچه گل نشسته
فوس صبا به دست	سر سی شاد و شکفته
کل غنچه خوب روی خویش	ببین پس روی کوین خویش
در آب قند و نغمه بلی	گوی شده در پست مر حلی

کب از سر لطف و مهرجوی	بهره هزار تان روی
آن روی سپای گل نهد	و آن دردم هم نیست
از بس که دید پندل تر	کوسیه شد خاک کوئی غیر
صحر خوش و گلشن و سوا خوش	از خوبی آن دای انگش
نه پیش گشت دردم گشت	رقم خوب بمانم گشت
ناگه گزدم متا و دجای	چون نه بشت و گشت
سوی پندی و یاسینه	چون گلشن آسپان یزنی
کردن جو نقره زن زین	از مهر گشت و فقیه کن کرد
کردید بگوید و بچ گشت	وز غایت کبر با زین گشت

بهره هزار تان روی

کای آمد و در برابر من	بنشین کرد تو در خور من
بامن تو برابر جی سپیدی	کرد دولت من باب روی
خج تو ز من بود بهر باب	در حجب تو من کنم در ناب
تو پیشی من تبند پای	بر منق تو از منیت سپای

مر جا که خدی و پیم گشت
والا رخ نگر که در قفا گشت

فرقی تو کم در میانیت	پاین زمین و آسپانیت
من ایرام ز کوه پاک	تو آفتاب و لیک نقطه خاک
بازار من ز چرخ و گویک	سم روز من است سم شب
فیوری من ز مهر و ماییت	ز نام شب و روز قدر و جایت

بایی که منم کی تو باری	در پی منت و خاکپای
آباد تو پیر بخر هست	پوسته کلج تو در آست
بس که تو بدل غبار دارم	نه روز و نه شب قرارم
با نیک الی و تیریزی	در معرض من تو چون دری
اینها بر من جو سه گفت	ارزیده زمین و در زمان گفت

نکته در بیان پیا را

گر گوئد اگر رفتی تو	یا از کل مهر کاشنی تو
من نیت بد و راه دگر	دارم ز تو پست بخت
وز تو شب یزدنی نیای	ز اینها ما و در شنای
بنگاهم ز نیای	این نوا بنها که خواهی

چون چشمه مهری در شد	بالی که جیات خضر بخشه
کر مست ترا بخونم خام	ار پشته ام من انجوا
گر گوئد تو زینت	در پستی من صد رخت
من گویم اگر تو صوفیانی	بر من ز جبه خیاک مسدونی
هر چند تراست خود نیای	باری مس کرونی نی
انجا چه مقام خود پست نیست	پداست که این سخن مو است

گر ز خبیت زده مهر پست
قهرم بستان و پست

من مهر چشم مهر و ماسم	زان وی که خاک پی شام
این بس بودم که ابرش شده	چون آب کند بر روی

چون هست صداب ز نویم | روی تو روایت بر زمینم

وصفت شش و کوی بازی او

چون گفت میخوب که دون | دیدم که جو افتاب گردون

از مرطبی سپواری بگر | کل روی پیمین غبار دیگر

چون دای میپا سازی | مشغول شغل کوی بازی

در دست چو سیم به جوانی | مانند بال صولجانی

آن سپهر نقاب جو سپرد | این میل جوشن نکش نمود

حبیبش ز سر کشیدی | هر کوی سپهر بر روی

چون کوی سپهر کشیدی | میان میان جو کوی تنی

به بار کرد عرق شدی غرق | باران بودی در میان برق

بگزیت آذر ز سپهر | بگزیت نه نه از دم و

کویت درنت کاه جولان | بر کوی زدم شیشه چکان

مهری که دوید در بر کوی | اگر دید ز سر غنچه کوی

آن خط که در بر دمنش | صد با دجا بگردنش

ز کوه جوییل دمنشته | وز بحر جویا دبر که شسته

آن کوه نوز در روز نادر | هر سه که پست و پادآور

دید ی کبک ز کنار میدان | ایک کوی میان جوی کپا

آن خط که شاد روی بود

با بازی سبک کوشش نازد

میدان پیاوشش تو گفت | وز دید دوش تو گفت

آن صحن که بای کوی مایست	جو لاجو باد مای شاپست
کوی که بدن آیشش	میدان شیت و صوبانش
جوکان فکاک که زنگار	پیرشته گوی شیدار
کوی که شته زپه نمرز	بر لوقه بین باد و نورز
آن که بر حسیب مایست	کوی تو که خسته کویست
مر کوی که ز دشت بهانش	از آفت چه میرانش

نام او در زمین بروخت
ز دوازده رشت خشت

رندوت صبا بایست	کردن شته چو کوی غطان
بر کوی که ز دشت جو اند	خورشید شته گوی

جوکان سپهر خود مایست	خود رجو بوی شته پسته
بر کوی جو صوبان رسیده	آواز جو آیشان رسیده
کوی که چنان مست	رخ بر سپهر شته نهاد
ریب ز برای حاشا	کز عایت مهر و درد
هم کوی ز کوه که کبک	هم میل ز از شهابت
در نه ترقوت شایب	جوکان بدان کوی خورشید
تا کوی زمین آیشانست	جوکان بدان میانست
درین شاد و سوخته زمزم	وین شاد و مجامع زمزم
موت شته حایان	چو کاستن و بدان باد

این در سبک است

انای سخن و رنم سپنج	گرد چ اگر سپر و نیک
فرمود که در او ان پیشین	ز جبهه چو ان پیشین
در همه دهر بود شاهی	دارای جهان جهان پیوسته
چون مهر تبیین چرخ گرفته	رام و روان زیر کف دست
همانده سماں کوی فرین داشت	صدا ملک و کردار چو پناشت
<p>مهر چو پست کوی رایتان پیش صدا ن طایفه و نغاش</p>	
سینه سپر بود و جوکان	گویانمب رود و نهران
کران نیش و رنم	مهر و نیش و رنم
بر کشتی و بار کاش	شکین شد و پین کردش

تجرب در شش از خاقان	مغفور گیش زو شاقان
آن شد که ز بزمه یخت	پار تر از پیمان زدیخت
چون ما و دونه یک به دانه	کر مهر جان پشتر داشت
ماهی که تمام دسب ی	در صورتی پری بود
شاپه تیغ و بخت شاهی	بشت کوی از دست شاهی
<p>نپه ن پشکی و بر باد ز پشکی و نزار فرهاد</p>	
سین زلفی که داشت خشتون	در سینه نر مجنون
هر که که شمشیر پشینی	ز غی جو کمن شکستی
آمو کمن و اوقادی	د پای سپت و نغادی

صد ترک خن غلام رویش	صد تنه بچن ز شام مویش
جان داده بتان چن بریش	اسوی ختن پک پیریش
در زلف نزار چن نهان	در هر پسی نزار جان شنان
ناده کرسیه ز کیوی و	چن منته شده در روی و

رویش زغبه خط شکفت

آینه چن نموده در نکت

و آه دهنده وی کنش	وز خمر چن خنیش
حبیب قیامه رجان شست	و بخت موی تیان شست
بت پیش رخسار سپهر کرده	رخ سپهر و خاک سپهر کرده
زلفش که گفت و در بر روی و	در هر شکش نزار چن بود

بر خط ز جشم آموانه	بر سه زده صند ارخانه
صورت کر چن که نه زانی	بر دی قمش کرد ز مانی
چون صورت لعل کوشی	نکشت نزار پنی کرنای
افش و و بر دیش جویستی	از حیرت آن شکستی

آن مهر سپهر شهر مایری

کر نماند که نشست در سپهری

سم ری بابت ختن داشت	سم میل کوی با جتن داشت
یکدم ز موی کوی میان	از دست نمی نهاد بگوکان
با چن جمال عالم افروز	بر صورت کوی شب روز
پیردن منته کوی بازی	چون دای سمند بازی

گویند که بود یک غلش	چون بد روی پادشاه
همچون در دست می	در صورت خسته وی غلامی
که گوشه ابرویش پادلی	هر ماه شب نهادن
در چشمت شکست نه کردی	چو کاناری شاگردی
چون رغبت باز نشانی	چو کن رزش بدانی

در رفتن از دست و کبیر

روزی نشاط و کمالی	شهراد و حسین خجسته دانی
بر خاک یک عنان برآ	چون که بر آسمان برآ
با خیل و سپه و خور و خور	با گویه ز حد برون رفت
ز بهشت طوی باری	آرامست بسط کوی باری

و آنکه ز پادشاه است چون	بر کوی گرفت رست چکان
چو کان جو بکوی سپه آفر	در معرکه کوی سپه برآورد
چون بی نه بر سپه کوی	کوی از همه روی نشین کوی

در رفتن از دست و کبیر

گفت ای سر من فدای پسته	برید و هم سپه از موت
چون از قدم تو سر نه زدم	نه در وقت جرات بام

مهر خنده و فخر سپه رفتی
از خاک مرا تو بر گرفتستی

بر دشته تو ام درین کن	بر خاک و دوزان نهم دی
از خوشیم اگر دتی جلیه	باز از پی من دو اسپه بلی

در پای تو ام سر پی منیت	بشنویم که پیر سپهری نیست
است تو بر من همیشه با	هر جا قدم من بجای است
خالی گفتم سپهر خیالت	عسرت که می برم به
بر تارک اگر زنی من دارم	پیر از قدم تو بر نه دارم

از دست تو گرفتار دارم

یک از تو بیا که ز بردارم

با گدازه تو پای بر خایه	دارم سپهر که بهمت پای
کر تو ز سر دراز دپنی	صدا بار سپهر شکستی
بی دینم اگر ز جوشیم	چون بی تو قرار میسیم
دست اگر دستم	زیر قدم تو خاک رستم

تا بود برین صفت وجودم	در تحت لطف تو بودم
ز میان تو ام جبینم کردی	و از دست من برفت کردی

برق سپهرم که زد روی

این پای ز دست شادی

درین است عشق بر کوی و بزم و ناپست

از کوی جوان شینم چو کمان	در حال ز با کشتی چو کمان
کای خسته روزگار برون	کرد سپهر تو مرا جویم
زین گونه که سپهرم ز تو	پوسته چه انگویم از تو
از پوست من بخرج پایید	با لم ز تو بر ز من نیاید
در پای من دزدیستم	من قدر تر از چمن شکستم

قدم که خمیده پس دایست	بر دوستیت کوا دایست
مر بخت مر از دست دیگر	از بهر تو سوده بزرین پس
ز دستی که می توانم	خوار پس تومی سام
دست من کردن و صفت	پای من و دامن خیالت

دیناال حبه به نکر دم

تاپ به از تو بکر دم

کار من اگر چه در هم نهنت	اصل من و فرع هم از نیت
بی تو قدم من شکست یکید	خوبی تو مرا که دست کرد
چون منیت قرار پس از تو	بر خوشیش جو بار پس از تو
من پنی تو پس دوبید	تو بر منی دکر دوبید

چون از روی تو در پیرم پست	درم پر خود که بر دست
از شپه ز نگاه کردن من	کج مانده ز دور کردن من
این سر که مراست بر سر دوش	بر قدم تو دارمش کوشش
جای من اگر چه دست نیست	وز حال تو شاد و بخت
چون یکدگر کشیند	بکین و فز پس رو

در خدمت شاه ز دو کجا

بر شکل دل و بیات

این از سر خوشی تن قدم کرد	و آن رشت ز روی منم کرد
در شن غم و اوراق و شیش	
شهادت ز من پس زری	شغول بفعول کوی بارش

ناله و زکوة فتنه یزی	در کوی سینا ز کونیه یزی
آواز و نغمه یی نسیم یزی	وز نقد مادی بی بی
سود از دسیه باغی	افتاد و چه سایه یختی
هرسم زده و خراب حالی	وز دست زما ز پای ملی
بر پای دشت عشق نبی	در گردش از بهول کنیدی

شاه را جز دور نیک نهد

حرام شد و کار خود کرد

دیوانه شاه زاد و آمد	وز اسپب خرد پا دود
هر بار که سوی شاه بگردد	صد گونه شرک و بیهوده کرد
جو کی حاکم زشتی آن پی	آن شیفته بود و چون

کرد آمدی و سپرد ویدی	مردم سنی کرد ویدی
در بازی شاه کاه کردی	فریاد دی و آه کردی
پیر آن صبر جاک می زد	در عشق دم از بلا کندی
ز دیده و خوشاب میخت	نی که عقیق ناب میخت

بر چهره زردش رخسار

گویا شد و بود صورت حسن

باد و ش که بود محرم شاه	آن سال کاه و گردنا کاه
ز شفته چو خواست حال سپر	دیدش در شک مهر و جیب
گفت آو چه بازی می داشت	زین مهره کج بود کشتش
صد گونه بلا بود درین کوی	در کوی بلا کسی نه روی

زین در طه که عقل بی چون بود	جان مشک ازین فغان بره برود
این بودیه را گران نباشد	پروا شد ازین بجان شد
ترسم که بجای رسد ز باغم	کیمن مقصده بکوشش نشد ز باغم
کاس دل شده را بجان نشاند	کر باد بکوشش او رساند
چو دیش اگر چه سر کوه دشت	احسن و فراپستی که شد دشت
حال دل آن ز پافت و	در مایسته بود شاه دژ
بر کوی که صبحاں سپاند	کو حالت کوی راندان
بر صیبا که زان خاک کاری	کشتن لکشید بر شکاری

بگویم که در این کتب

تندر دوپله از می آن	بهره دل آن غیب پیروز
---------------------	----------------------

آخر تو شک که ام کوی	آتش زد که ام روی
تو مهر که ام ما و داری	تو رو بکی ام را و داری
تو تمیسی که ام شپوری	آبوی که ام زاله زاری
در عهد که ام سوختی	در عشق که ام دلری
این نامه و آه و زاری	بی خبری و بی قراری

آن شفته حال رجو بش

کرین بنهار خطه بش

گفت از رخ زرد و شکام	معلوم کن و پیر سحلم
حال ریش رو برویم	کویه در شک و حسد و دم
هم کار و دم بجان رسید	هم کار و پشیمان رسید

این دیده اشک باز بگر	دین روی جولا زار بگر
روز من روز کار من بین	بستان من بهار من بین
رو کم شده درم بپس	در حال مبادی چاکس
آل جودیده سدم	ز آوا و کر سیت در غم
دانست که حالش زجه است	در سیت که ام شهر است

کرد ز روی ریش نیست
کای رشت ز کوه نیست

چای ما استوار باید	کرپ برود قارشیه
از رفتن هر کوی در عشق	آخر چه سپه و کوی عشق
بدری که دود و کون است	آب سپه و کوی ربه و

این کوی محبت است ازین کوی	موان سر خود گرفت چو کوی
زین درد که منش تو من	تین نشیند و مکر جان و
کرتیج کشت کس سپه زید	صد سپه بوی بود و یک
چو کوی بکوی عشق بازی	سرباز که نیست تن بازی
چو این سخنان شنید درویش	خط در سپه جان کشید و

زین حال است در کشته
و ان که دشت شیشه

بر صبر متشدد داد و	بر دادن جان نهاد
باده غم روزگار خود گفت	و انکا دزد جان پاره خود
یکسره ز کرم نزار پاشه	صرف ز دشت یار پاشه

جانم جو رود زین کمر	خواهم که ز دیده و پیرن
در عرصه شاه کوی سپری	تا شاه کند بکوی بازی
و آنجا در از روی مایری	در منزل خاک چون ستاری
از روی وفا و مهربانی	بر تربت من اگر توانی

کوی بنی و صوبی سین
کز پادشاه بود نشانی

زینان که بهدش خنفت	بس بر سپهر دل خوشیست
وز سرش کوی آتشنی	عاطف کردی بهرین
نکا ز دور دیده کوی	کشته و پشته دلی و سی

و گفت چو دل به پیش پست

که شسته کوی پیغمبری	رقیب بی طعنا کپری
بر خاک کین ز رو نهاد	در سپهر آرزو نهاد
ز صحن بسی پاکشید	در عاشقی از پاکشید
که دشتش بر بنشید	او از دامنش پست
نکست و تر روزگار دید	در سپهر بی شمار دید
و کوی وفا و دید عیسی	بر ماه سواد و دید عیسی
در ویش و دید برپا	وز پایی نشیت برپا
تا حال که نشسته باز گوید	با کوی شکسته زار گوید

الفقه بکوی از دل گفت
یا کوی شکسته زار گوید

جونی شینه گفت و گویش	بر خاک قوم نهاد ویش
از فوق نخست راه گفتش	و آنکه بزبان حال گفتش
کای شینه سپتم کشیده	صد کونیه بد و غم کشیده
بر دوزخ ک راه یوم	تا پیش تو سر گذشت گویم
من نبیند دل شایسته ام	پس چون تو در خوشی دارم
اگر روز که دل من نکوبد	در پیش شتم صد آب بود
میکرد پشت کجا و بر	چهره است میخورد و با برن
پدر که ز بد نهاده	پس نیز بجای پانده
پدر کل و نه سپهر	نه زورتم نه زوربار
و پیش که حال از بهشت	از مهر سپهر خاک برشت

در صورت حال او نظر کرد	سایه زد و حاتی برگرد
آن پهلو کرد و در پرده	بر داشت ز روش از سر در
حال او بود بسوی گفت	از دل نه که ز زبان گفت

چهارم در وصف

چو کلبه جوشینه حالت	پر حال شد از مقامت
سر تا بقدم من زبان	آنجی همه تن زبان باشد

کشا که بر چینه تفت
روزی که زرد جو صد تفت

من همه چشمه دارم	صد شکوه ز زرقا دارم
روزی که با ست شایدم	پیر در سپه کوی ما بودم

که بر سر دست شاد بودم	که فرقی سپهرم با بودم
که سپهر زش بهال کردم	که در سپهر کوی حال کردم
امروز که ماند بر زمینم	بر خاک نشسته این چنینم
کس را حبه زار زاری	وز خاری و خاک زاری
دیویش جوید زاری او	آس خاری خاک زاری او

است و مژده کوی و چاک کرد

سر کوی بکوشد دو کن کرد

ارسم سر شاد کوی و زی	و سر دید و کوی خست
خند آلوده حال خویش نیست	آتش زرد و دید و پیش نیست
با خود به شب متال میکرد	میگشت جو کوی حال میکرد

میدان زرد و دید و آینه	و هر مژده و خواب میکرد
جوں کوی بهر سپهر می گشت	و زردید و بگردید و می گشت
که بر سر و دید و خاک میکرد	که خاک زردید و پاک میکرد
که بر سر جا که میبخت	که بر سر راه است و نیست
تا روز دگر که خسته و پست	از مهر مژده و کوی زین

به کائنات باز و دست دگر روز

شهر آلوده چرخ خواب برخواست	رخ بهر جهانیان پیار است
پوشیده و یکی قناری پستی	در غایت لطف و ناری
مبوق نهاد و تیغ شایسته	بر بسته که جهانچه خواستی
خالی چون بود از خیش	می باخت نسیم به و صفتش

از زکری که بر میان بست	کویی که بچون آفتاب بست
ز از روی بدی جو آفتابش	آز در بر تن اضطرارش
زین گفت نه نند بر مندی	کشن بود سپهر نعلندی
زین نرم روی فراموشی	آز آستین از ترش بجای
کرد و کردی زمین نودی	کر چشمه مهر آب خوردی

آسودیش پیک خویی

جو کاسینه کرد چو کویی

در پی زبا دگر بردی	میدان موافقین شمریدی
نه آب برایش دودیدی	نه باد بگرد او رسیدی
بر کوی ز جاکتی پستادی	جاکت تر از و بنودادی

چون باد اگر بودت شش	شهر آلوده چو باد شد سورش
پیش و پیش از بتان تناسی	هر یک چو پستار و چو تناسی
بر دوش گرفت مر جوانی	مانند بدال صوبای
در حسن زه زیاده دودند	همه بازی شد و دودند

این حقه زرشیا و دوش

آن حقه زلف بر سر دوش

این طرف کلاه بر پشت	آن بر کل ترک کلاه بسته
این دست رنیم ناب بر	آن کوی ز قناب بر
این کوی نموده از زنجیر	آن سر زلف کرده چو گل
این جعد سیاه قناب داده	آن خنجر عنبر آید داده

این کرده بزوگان ابرو	آن کرده بکشت کرده کیسو
این صفت شکنستان چنی	آن غیرت بختان چنی
این برده بکوی سیم غنیمت	صد دست کرد ز نخت شب
این برده لغبت خطای	صد بار سبتی بد لر بای
شهادت و آن ستان که نوید	
چون ماه و پستاره می نوید	
انظار و کنت ن سر کناره	ویدی مه و کرد او پستاره
شهادت و جو از کنار سب	اند جنت نظر ملکوی جوکان
چو کاس سپه نو نهاد بر دست	کوی زشت دی ز جانی بست
د خدمت آستان روی	آرام نداشت بر روی

شاد و آرمه گوی حسن می برد	می دید ز دور غنای می برد
کوی که شتر منبسان بود	آن حسن صوبان بودی
به کاس بدن کوی کردن	یا صورت نون فاقه بود
یا صغر و الف که در برسم	فست و نمود و در خورم
می بین تو امان بود	
یا مهربانی نه کاس بود	
یا قیامت عشق و سپه	یا جد و خال در بر
شهادت و مناسب کوی بانی	در ویش جوش جاک کانی
شهادت و کوی حال کردن	در بیش سحر حال کردن
شهادت و صوبان خوبی	در ویش جو کوی و پایی کوی

شکوی زدی و حال کفتی	در ویش بصد خیال کفتی
کاسم پسر و دیده کوی پوی	تشت و بصولجان بودی
شهر آوده ببقعه کوی بردن	در ویش و خیال جان سپردن
شهر آوده بکوی چمن مغرور	در ویش بعشق تازی زانو

چهارم از غزل در ویش

نار که جو نگاهش آوده	افت و بران ز پاماده
صد شوش و دلبری مودش	و رحبتی و جاکلی که بودش
کویی بگرشم سوش ز خست	و انگاه بنا ز سدی آهست
بر خاک نشسته بود ویش	و نه آهسته پسر جو جویانش
آتش زده بود و منظر حال	افت و در جوار بر بزیال

زان بی پروا چو کوی ز رست	بر حبت جو کوی از زمین چست
بر آتش داج آب زد جوش	که و انشش رسید ارکوش
اول به دیده و دپ آه	کرد سپه کوی شه بر آه
و انگاه بگریم آه بر دشت	و آن کوی ز خاک زو دشت

جوں بود ز جام خودی پست
جان کوی بخت نهاد بر دشت

با کوی به ست شادان	جان خوشتر ازین کج توان
جان باخت روان جهانست	ایسان تر ازین کج توانست
در ویش که حالتی چنین دشت	
کویی تو که جان در ستن دشت	

از مهر که برین بساط خست	جو کانی عشق پشتر باخت
از عام پیر جو چنبر بود	کویی که نخست باخت پیر بود
زین حال خبر نیاخت بنون	دین سپید در نیاخت بنون
زین در کجا کشید فزاد	دین خسته کی جشید فزاد

زین پیوده کوی بی سپرد
دین خاک نشین باد سپا

میکشت بهر طریق جو کوی	مانده نهاد سپه دار کوی
جو کوی مزار بی سپهر کوی	تا حال چنان میسر نکشت
جان داد و گران از جهان	دستی زد و کوی از میان
دل و انجمن و جان نایل	آخر همه را بپایین بود حال

تم حیدر که پست در پش
رفت از مهر حال است در پش

در حالت شکر و بخت

آل جو دیدت دراز	نی ای ز سبب شد پاد
جوکان نکشت و کوی خست	میان آل زشت طرد خست
سرشته عیش و آزار دست	جوکان طرب نهاد دست
هر خاک نشینت و زاریت	جوکان بر که در بهار بگریت

بر برک سمج بخت
سیار و بر آفتاب بخت

ز تاب دل اضطراب میکرد	که گرمی آفتاب میکرد
در عشق اکر خبر ز خویش داشت	از جابت دوست داشت

شده را چون نطفه بحال او بودم | هم بر سپهر جایگاه فرمود

در این عشق و این دلی

کر زاده و فاکند خاشاکش | حالی ز برای چشم پاکش

تا من جویدین حرف کرایم | کرد سه خاک او بر آیم

در خاک جو پیکش سپاس | بر خاک بخون دل بخاریه

یکن بود که داد در عشق | پا بر سپهر جان نهاد عشق

این بود که بارش ای دل کرد | هر صرف ره سوای دل کرد

زین گونه کسی که عشق تا زد | معشوق بعشق او بنزد

این بود که قد عشق نیست | بر خاست ز کوی سیر نیست

ی بسته میان عشق بازی | و عشق بود کینه بازی

تقدیر جان زد دست و پا | هر با خشن و زبانت

عاشق نبود که زندارد | اندیشه جان سپرد

عاشق که بیک سپه گوید | از عشق به ز سپین نکوید

زین حال که گفت نشانی | اگر عاشق عارفی بانی

در این عشق و این دلی

آنرا که بعشق تمام است | در عشق بین قدر تمام است

چون قامت من ز پستان | خم گشت بسان خون کان

پنجه گشت سال سرم | یک نیمه گشت بال عم

چو کافیه متکرا از مودم | کوی سخن ز میان بودم

ز اندیشه در خیال پیغم | وین ناز ز روی حال کفتم

کشتی سخنی کز دیکویند	ارباب دش بدیده جوید
مرشب که درین خیال بودم	که بدریکه هلال بودم
یعنی که زلف کرم تن جان	که کوی شدی کا جوگان
هر بار که یک خیالستی	صد بار زجا جو کوی جستی

کوی سخنم که حال دارد
هم صنعت و هم خیال دارد

زین سخنم همه خیالست	ز آن روی در تمام هست
خالی ز خیال نیست حرفی	بی نقطه خال نیست حرفی
حرفی ز خیال نیست خالی	میدان سخن مراست خالی
آن کو سخنچی بوی دود	با من سپه گفت کوی دارد

آن گوشه فاضل سخن دان	اینک من و داد کوی میدان
کو در نظر آ اگر تواند	تا چپند رود و قصه خواند
دانم که جو این خیال سپند	بر خیزد و گوشه نشیند
این نامه که سپاسم پیش	حالی شد و حال نامش
صد بار ز حال حال نامه	از حال بحال فتنه نامه
از حسرت حال نامه من	دیگر شده حال خامه من
این حال که شعر عارفی راست	باین گفتن هر قلم راست
این گفته که سپهر خیال است	سحر است که آن مرا حلاست
در اوج بندگی آن نو	کز مشرق جان گرفته رو
کردم به و مفت به نامش	پس چون به چار و ده نامش

این نظم که چون دست غلط
 در رشته برای کوش سلطان
 چون بر عدش قدم نهادم
 بر پا پند و دهر تم نهادم
 کفتم که کم زیاده کوی
 دل گفت رزوی مهرجوی
 کم کوی و لطیف چو در کوی
 گز اهل صواب نیت پر کوی
 ای آنکه معاینه دانی
 تاریخ بیا این معاینه
 چون کوی کلبه سحر نماید
 روشن تو کوی خور نماید
 این نقش که طبع بنده پرده
 این کوی که از زرخشت
 باد اسم وقت دست گردان
 تا کوی سپهرت گردان

خاتم

ای بخت پر مکنده دی
 زین تار ام احمب کرمی

این حال نبود در خیال
 تا که تو تشی قریب عالم
 باعث شدیم باین پال
 کردی بجناب شه حواله
 برخ در دو کتم شوی
 بر کنج مراد ره نمودی
 تا من ز پیر خیال بازی
 کفتم خنسی به بنواری
 گر کوی سخن به رسپاندم
 از غایت لطف شه سپاندم
 شه را جو بدین نگاشت
 صد بار قبول شاه نهاد
 بخشیدم از لطف بسیار
 جو کاسین و هزار دینار

تا پست ملک بعی ثریا

در دست ملک دعای ثریا

کلبی راست
زلف کجست سر سپیده چنان آتش است

نکام کرم ساز گشتان آتش است
درگاه کاه ناز نگاه شد تو رفتن

جانب سوار عرصه میدان آتش است
در اولین نگاه زدگار آتش است

کوی نگاه کرم تو طوفان آتش است
روی تو مصیبت سراسر حدیث عشق

نظر توانست که در شان آتش
روی تو نار و خال غلیظیت زلف تو

حون منیع بر سر الوان آتش
دورخ ز آتش دل کلبی شراره آتش

آن مان عسار بر کمان آتش
خدی زلف تو بجای از آفتاب در کافور

سنگ ترا فرشته بدست دعا گرفت
لورده بجو خان تور شد سیم ام

تا از رخ تو آینه دل جل گرفت
رو مدعی که از یزی حفظ بجوی

حال سیه کمر که غم در اندام کلبی

مجله
رفندی

27 د. ق. 1